

رنج، تنها غنیمتم از جنگ است

جانبا ز خیابان هفت تیر از دردهای ۳۹ ساله اش می گوید



باید کرد. اکثر داروها هم نایاب بود. تنها راه حل، تزریق مرفین بود که روزی دو تا سه نوبت توسط پزشک یا پرستار انجام می گرفت.

«گفتند: «خدا حافظ» و ما را به حال خودمان رها کردند

آن سال ها جایی در دادسرا بود که می رفتیم پوکه مرفین مصرف شده را تحویل می دادیم و مرفین جدید می گرفتیم. این روند مدتی ادامه داشت تا اینکه گفتند: «خدا حافظ» و ما را به حال خودمان رها کردند. همین دوران بود که تریاک صاف شده که به آن بومی می گفتند، وارد بازار شد. در نگاهت گاه «سپیده انقلاب» که بودیم تا یک سال ونیم برای کاهش درمان با نسخه پزشکی تریاک می دادند، ولی آن هم بعد از این دوران قطع شد. جنگ تمام شده بود و همه یادشان رفته بود چه سال هایی را پشت سر گذاشتیم. از جانبازانی که تا دیروز مایه فخر و افتخار کشور محسوب می شدند به معتاد، موجی و سربار جامعه تبدیل شدیم.

«اطلاع دقیقی از نوع جانبازی و درصد مجروحیت نداشتیم

تا سال ۱۳۷۵، اطلاع دقیقی از نوع جانبازی و درصد مجروحیت نداشتیم. در جبهه موج انفجار گرفته بودم و هزارگاهی دچار حمله های عصبی می شدم، اما نمی دانستم علتش چیست. همین حمله ها باعث می شد تا برای کوچکترین مسائلی با مردم در خیابان درگیر شوم. در خانه با نزدیکانم دعوا می کردم و هیچ

روبه روی من روی زمین نشسته بودم. تیر چنان سینه اش را شکافت که از سوراخ زخمش، منوری را که پشت سرش روشن بود می دیدم.»

«در آخرین مجروحیت، ۱۸۸ روز بستری بودم

این سطرها بریده یک کتاب داستان یا سکانس های یک فیلم سینمایی نیست؛ بخشی از خاطرات مردی است که خودش نیز زخم های زیادی از ۸ سال جنگ نابرابر به تن دارد؛ جنگی که اگرچه از دفتر ذهن بسیاری از ما پاک شده، اما زیر سقف خانه او هنوز در جریان است و هر روز تکرار می شود؛ در سرفه های پیاپی اش، با درد پا و درد کمر.

می گوید: «در آخرین مجروحیت، ۱۸۸ روز بستری بودم. از آن لحظه فقط یک راکت هواپیما یادم هست که پیش پایم به زمین نشست و بعد موج انفجاری که از گوش ها تا ناخن پایم را سوزن سوزن کرد. ابتدا به بیمارستانی در ماهشهر منتقل شدم و بعد هم شیراز، تهران و در نهایت به بیمارستان سپیده انقلاب مشهد که در بولوار ملک آباد قرار داشت، انتقال پیدا کردم.»

«تنها راه تسکین دردهایمان تزریق مرفین بود

سال ۱۳۶۷ به خاطر زخم های متعدد عضو کلینیک درد استان شدم. آن روزها علم پزشکی این قدرها پیشرفت نکرده بود و کسی نمی دانست برای التیام درد یک موج گرفته، شیمیایی یا گلوله خورده، چه

«از سوراخ زخمش، منوری را که پشت سرش روشن بود می دیدم

روی صندلی روبه روی ما نشسته و با چشم های آبی بُراق، صفحات آلبوم را پی چند تصویر آشنا ورق می زد و هر چند دقیقه با انگشت یکی را نشان می کند.

عکس اول: «اینجا، بیست و پنج نفریم. این منم. این هم حسن فرج پور است. جز ما، همه شهید شده اند.»

عکس دوم: «این منم. این علیرضا خورشیدی است. این هم روح... است. این ها هیچ کدامشان هنوز برنگشته اند.»

روی عکس سوم دستش می لرزد: «این حسین است. فامیلش یادم نیست. بچه مشهد بود. مثل من گشتی می گرفت. گلوله مستقیم تانک دو تکه اش کرد. نصف پیکرش هیچ وقت پیدا نشد.»

عکس چهارم، انگار سوزی دارد که آن دو آبی بُراق را به خیس می کشاند: «این فردوسی پور، بچه فردوس بود. وقتی در عملیات «کربلای ۵» زمین گیر شده بودیم، بلند شد که آریچی بزند، اما عراقی ها سوراخ سوراخش کردند. وقتی رسیدم بالای سرش بوی گوشت سوخته در دماغم پیچید و دود از تنش بلند شد.»

عکس پنجم باعث می شود دستش را روی صورتش بگذارد و قطره ای اشک مثل نخعی باریک پهنه صورتش را پایین بیاورد: «این پسر، اسمش کاظمی بود. بی سیم چی بود. لحظه مجروحیتش، من

هما سعادتمند - ۱۵ سال بیشتر نداشته که از پشت نیمکت مدرسه بلند می شود و روی تخته سیاه کلاس می نویسد: «من سرباز وطنم.» بعد کفش های کتابی اش را از پادرمی آورد و بوتین سربازی می پوشد تا برود و فرم اعزام به جبهه را پر کند. در ۱۶ سالگی پس از گذراندن دوره آموزشی اعزام جبهه جنگ می شود و تا ۳۶ ماه بعد از آن در لباس یک رزمنده می جنگد. چند مجروحیت، موج رفتگی و شیمیایی شدن در خرمشهر یادگار او از این دوران است؛ یادگاری که اگرچه آن روزها برایش حکم مدال افتخار را داشت، اما این سال ها با عدد و درصد ستجیده می شود؛ عدد و درصدی که برایش هیچ حاصلی ندارد، جز رنج مداوم. علیرضا نجفی ساکن محله هفت تیر است که مدت هاست در اوج نامهربانی و بی توجهی مسئولان گذران روزگار می کند. ۷ سالگی هست که به خاطر عوارض مجروحیت هایش از کار افتاده شده تا آنجا که ناچار می شود برای درمان، خانه اش را بفروشد و تمام سرمایه اش را خرج سلامتی از دست رفته اش کند. هزینه داروهایش هر ماه بیش از یک میلیون تومان می شود. آن چه در ادامه می خوانید روایت دردست که او به عنوان یک جانباز می برد.

